ای کرده گره دلها ز زلف دوتا را   افکنده سر زلف تو صد دام بلا را

آشفته ترا ز زلف تو زانم که بهر دم   ریزد بجفا چشم تو خون دل ما را

آیینهٔ الطاف تو خیریت جمالت   بگذار که در آینهٔ تو بینیم خدا را

آه از برسم دو حرام کعبهٔ کویت   از زمزم دیده بزنم آب صفا را



خوش کلدی کامیلک نیک آب وهواسی
باغچه نه کوزل پرده یایلمش یقاسی

منع ایلر ایمش مسئله عشقی مدرس
ای خواجه نک دوا یه یقلشی قضاسی

کون اوچدی رکیجی خنجر کرزن
عاشقلرین اولورن اه ایتن اوراسی

زیبا بر اشوب خلعت ناز اول توی سروه
ایچه قوپلی قلسم اکا بیل طولماسی

دیناد کر اول ماه لقا دلبر غرا
یوسفده دخی بو قورکی حسن زلالی

رفتلرینه سیر ایده زیاری سرایا
کورمزمی ایدیک بیزده اکر اولمه وفاسی

مداح اوله لی جسم غزاله کیم باقی
او کرزی غزل طرزنی رومک شعراسی

دلا دوستک اکر صادق اکر اهل نفاق اولسون
همان سوز الملوب جانا کلمه نکته دان اولسون

خیالی زلف یار اولوقده کوزده کریه لر زور
یاز قدر شیشه ده حباب ایچنده بویله سنبلر

روز شب فكر

افندم اغلیوب نیازه كلدم
لطفكدن قبول ایت رجام بنم
جرمیمه معترفم كناهم بلدم
كرمكدن عفو ایت خطام بنم
دنیا قدر عصیان ایلدم ایسه
سكا كرم دوشر بیلدم ایسه
بلوب قصد ایلیوب سویلدم ایسه
حق قیامتده ویرسون جزام بنم
قان اغلیوب كوی یاره كلورسكم
ابا غنی او یتیم حالی بولورسكم
عفو اولیوب جرمم مجرم قالورسكم
دوستلرم ایلسون غزامی بنم
نیازم بجز سه شهلی دیه
شبهه سز قیارم كندكندیه
كوكوریا دوستلر اول افندیه
ایر كورین سلامم شامی بلكم
مم

ای فلك نه در مرادك دل پسند مدن بنم
جدا قلمقمی مقصودك سنه بند مدن بنم
بن آنی كندمه سلطان ایلدمسه كیجه
رازیم حق رازی اولسون اول افندمدن بنم
حاصلی رویین زمینه عمریكم واریم نجه در
نیرده ایسم پادشاهم دلده اذكارم بودر
گاه حسرة گاه فرقت عمرمك وار بودر
رازیم حق رازی اولسون اول افندمدن بنم
عندلیبی مائل اولور ناز ایدر غنچه‌سه
گاه اولور كه مائل اولور كولره شید ابله
جور ایدر سه بكا ایدر یاده بیل اتیز حصل
رازیم حق رازی اولسون اول افندمدن بنم
یوز سوریب درگاه حقه كوهر یتدرم عا
عاشقك دونیز دعاسی هم صحابه اولمز اكا
مرادیكی قلسون میسر دوجهانده اول خدا
رازیم حق رازی اولسون اول افندمدن بنم



حكايت

وحكي ان رجلا من الطالبين تزوج بها عالمة في المعقولات فلما حصل لهما الخلوة

ولم يلتفت اليها الى نصف الليل بل اشتغل بالمطالعة [illegible] قالت البنت

[illegible] قالت لا يجوز [illegible] عدم محبة [illegible] وذهبت فقال [illegible] حسب

[illegible] واراد ان يجامعها

[illegible]

[illegible] اذا [illegible]

[illegible] النفس [illegible]

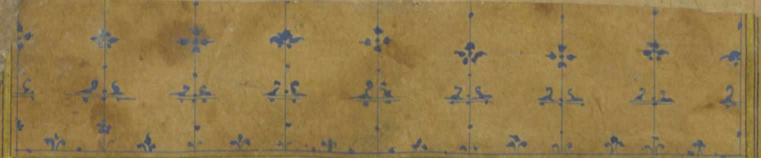
[illegible] على الساكن

بالكسر [illegible] ساكن [illegible]

فقالت كذا يكون في الساكن اذا [illegible] فقال [illegible]

ثم قالت اذا كان اخر الكلمة متحركا وما قبلها ساكنا [illegible] مضمومة

الى حركة ما قبلها فقال اذا كان كذلك تنقطع [illegible]





آغاز دیوان بنام شاه زمان سلطان سلیمان خل[illegible] دولت[illegible]

ای از گل رخسار تو در سینه دارم خارها	زان خارها بر چهره ام پیدا شده گلزارها
کو خار هجرش متصل بر سینه جانم گسل	چون دوخت نتوان چاک دل زین سوزن زان تارها
آن والی صاحب قران زمان [illegible]	گوید عایش هر زمان اوراد ما اینست بارها
در کلبهٔ غم بر سر ما ای نیابی پیکرم	بر خاک خواری بر سرم افتاده زان دیوارها
چون زان بت آشفته مو آرم بسوی قبله رو	بسته چو از هر تار مو بر گردنم زنارها
بوده امیری ذوفنون در عقل او پیش از جنون	طفلان دوانندش کنون در کوچه بازارها

ولـه

غیر اندوه غم درد ندارد دل ما	گویی از محنت غم گشته مخمر [illegible]

بر کنشتم زده زهد ریایی ای دل	تا شده کوی خرابات مغان منزل ما
مشکلم نیست بجز درد خمار ای ساقی	جرعه بخش که تا حل شود این مشکل ما
حاصل جان بره شاه سلیمان ماندم	وه چه باشد که قبولش شود این حاصل ما
تیر مژگان بدل زار امیری چو زدی	تا وکی چند نگه دار برای دل ما

ولـه

بس که شد دود دل از سوز غمت حاصل ما	خواهد آتش بجهانی زدن آه از دل ما
کی توان ترک تمنای تو کردن روز ازل	کشته شد تخم وفای تو در آب و گل ما
پیشتر زانکه تو ما را بکشی می میرم	که مبادا شوی آزرده دم بسمل ما
قتل ما را نتوان گفت که حیف است ولیک	حیف باشد چو تو بی را که شود قاتل ما
دل ز دست داد امیری در آن کوی فتاد	دست افتاده خود گیر برای دل ما

ولـه

٧

بیمار سر کوی تو بودن هوس ما / پابوس سگان تو بود ملتمس ما

زین سان که بکنج غمت آوارهٔ دردم / جز آه جگرسوز نشد همنفس ما

بیچارهٔ عشقیم ببرم چاره بهر کس / تا از کرم لطف شدی چاره رس ما

با جسم ضعیف تن بیمار کشم آه / پیشت مگر این باد برد خار و خس ما

برتافته ام همچو امیری ز کسان روی / تا رو بتو آریم که هستی تو کس ما

ولـه

خاک پای تو کحل دیدهٔ ما / دیده را روشنی ز پای شما

بدلم داغ غم جنان ماندی / که نیابم بعمر خویش دوا

بوفای تو کشته ام مشهور / تا بکی میکشی مرا بجفا

بهر تسکین درد مهجوران / نظری میکنی ز روی وفا

هر زمان با سگان آن سر کوی / ای امیری مکن دگر غوغا

ولـه

ای داغ غمت در دل ما کرده اثرها / در سینه ام از آتش عشق تو شررها

از بس که زدی تیر جفا بر تن زارم / نخلی شده اکنون برو رسته ثمرها

بی راه روی وادی عشقت نتوان رفت / زان رو که فزونست دران راه خطرها

گو نیست ترا ریختن خون فقیران / افتاده بکویت ز چه بود این همه سرها

بودم چو امیری بغم مغبچها زار / آورده پی جرعهٔ می روی بدرها

ولـه

ز آب دیده گل کردم براه عشق منزلها / که تا گلهای حسرت بشکفد ما را از آن گلها

مرا زان چشم ابرو این عجب آمد که او هر دم / نهاده در کمان تیر فتاده در پی دلها

منم بیهوش مخموری محتاجم بیک جرعه / الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

مرا از عقدهٔ زلفت گره در دل بسی باشد / غم دردت بود مشکلترین جملهٔ مشکلها

چرا از سوز دل هر دم نسوزم همچو پروانه
چنان کز سرکشی کشتی برغم شمع محفلها

ز طعن دشمن و جور رقیبان سر کویت
گذشتیم از ره مقصود بربستیم محملها

حضور جاودانی ای امیری گر همی خواهی
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

وله

دردا کساخت داغ غمت ناتوان مرا
چندانکه نیست قوة آه و فغان مرا

خواهم که سر نهم ز جفای تو در جهان
هر جا که میروم غم تو هم عنان مرا

تیغت بلای جان منست دست ازو مدار
باشد که این بلا برسد ناگهان مرا

خود را دمی ز جور تو خالی ندیده ام
گویا جفاء جور تو شد توامان مرا

گفتم بوصل همچو امیری نهم قدم
دست فراق میکشد اندر میان مرا

وله

چو تاب سنبل زلفت ببرده تاب مرا
کشوده نرگس مستت به بسته خواب مرا

۸

چو لاله داغم از عشقت درون پر آتش
ز چاک سینه ببین این دل کباب مرا

مرا دلیست خراب از بلای هجرانت
بوصل خویشتن آباد کن خراب مرا

ز سوز مهر رخت سوخت آنچنان دل این
که نیست ذره بدل مهر آفتاب مرا

کشم ز گریه فغان چون امیری از غم کاش
ز خاک پر کنی این دیده پر آب مرا

وله

بدل رسید هوای می مغانه مرا
ولی خمار سحر می شود بهانه مرا

هوای خانه میخانه آنچنانم ساخت
که یکدمی نتوان یافتن بخانه مرا

شدم بمستی و رسوایی آنچنان مشهور
که هر که دید بدانست ازین نشانه مرا

دمادمم قدحی ده مرا که رنجه کند
اگر دمی نخورم می غم زمانه مرا

ز جور یار چو میرد امیری ای همدم
بیفکنید بران خاک آستانه مرا

وله

بس که گردون افکند در کوی آن بدخو مرا
سیل اشکم هر زمان خواهد ز آن کو مرا

هر زمان خواهم که آیم روی بپایش نهم
چون کنم در کوی او چون نیست آب رو مرا

من که گشتم غرق می از یمن پیر می فروش
محتسب هرگز نمی یابد بجست و جو مرا

طرهٔ مشکین چو بر رخسار یارم حلقه زد
گاه بی مالم کند گاهی بحال آن بو مرا

گر بعشق یار فانی شد امیری باک نیست
از غم و اندوه فارغ ساخت عشق او مرا

ول

چشم مست تو نماید ره بیداد مرا
وه چه بیداد گری کو ندهد داد مرا

سوز عشق تو مرا شهرهٔ شهری کرده
بس که باشد ز غمت ناله و فریاد مرا

ای که داری ز غلامان خود آزاد بسی
از غلامی خود ای مه مکن آزاد مرا

مردم از ضعف بکویت نکشیدم آهی
از سر کوی تو ترسم ببرد باد مرا

از امیری ز چه پرسی تو ز نامردگران
غیر نامت نبود چیزی دگر یاد مرا

ول

هر دم بشیوهٔ کشد آن نازنین مرا
گاهی بناز میکشد گه بکین مرا

بر خاک آستان تو کان سجده گاه ماست
دایم رخ نیاز بود بر زمین مرا

رفتم بآرزوی تو زین عالم خراب
با داغ حسرتت که بود بر جبین مرا

تا کرده ام بکفر سر زلفت آرزو
نه دل بماند در غم تو و نه دین مرا

فارغ شد از نشاط امیری بشام غم
روزی که بود درد غمت همنشین مرا

ول

یا بده رحم خدا یا دل مه رو یا ترا
یا ببر از دل ما داغ غم ایشا ترا

تا صبا درد دل ما چه بری پیش طبیب
من که خو کرده بدردم چکنم درمان ترا

من که هستم بغم مغبچها باده پرست
صرف یک جرعهٔ می کرده سر و سامان ترا

ماه من از در خود دور مینداز مرا
دل که با وصل تو شاد است چه کند هجران ترا

تا نظر کرد امیری برخ مغبچه ... آن پری چهره ببرد از کف او ایمان را

وله

ماه من آورده بمن جام شراب ناب را ... بدر که بدارد مه فلک ساغر آفتاب را

داد شراب بیخودی مغبچه از کف کرم ... مست بسوی بتکده برد من خراب را

من بدرون بتکده محتسبم بجستجو ... پیر مغان رهی نما چند کشم عذاب را

پیری نوجوانی هر دو بوقت خود خوش اند ... دور تو غنیمتی شمر عشق و می شباب را

ره ندهند امیر یا مغبچگان ترا بخود ... گر ننهی ز کف دمی موسم گل شراب را

وله

بنمود رخ آن ماه بگفتم که خدا را ... بگذار که تا بوسه زنم آن کف پا را

هر گه که شود میل جفایت بفقیران ... زنهار فراموش مکن جانب ما را

چندانکه دوای دل سودازده کردم ... جز شربت درد تو ندیدیم دوا را

یا رب که تو ای شوخ بلا وه چه بلایی ... کز دست تو دل خون شده صد بی سر و پا را

هرگز نکند میل امیری سوی مسجد ... تا کرده ز ابروی تو محراب دعا را

وله

بداغ لاله رویان ساختند گویا گل ما را ... که کس خالی ندید از داغ مه رویان دل ما را

اگر پیمان صحبت بگسلد ساقی ندارم غم ... که آخر پر شود پیمانه زان پیمان گسل ما را

بقتلم چون کشیدی تیغ جان کردم نثار تو ... چو بر دست تو جان دادم مکن باری بحل ما را

چو پرگار دم بدو بر نقطه خال تو سرگردان ... که دوران می کند گاهی جدا گه متصل ما را

اگر همچون امیری با سگانت حال دل گفتم ... مکن در پیش مردم ای مه من منفعل ما را

وله

ای که وصلم طلبی فکر محالست ترا ... این چه فکرست برو این چه خیالست ترا

بهر هجرم شب غم مرغ سحرخوان گوید ... مژده بادا که دگر صبح وصالست ترا

ازچه رو تاب دهی ای مه من حلقهٔ زلف — گوییا آن سبب زینت جمالست ترا

نیست کارم بجز از پی روی خاطر تو — ما ملولیم از آن گر که ملالست ترا

رفته هوش از تو امیری ز غم لاله رخان — شهره بودن بجنون شاهد حالست ترا

ولـه

زهی بحسن ملاحت هزار زار ترا — اسیر عارض تو همچو من هزار ترا

چو بلبلم که بوصف رخت کنم شادی — فغان ناله کنان گلشن عذار ترا

مکش تو دامت از کشتگان آه و وفا — اگر بخاک شهیدان فتد گذار ترا

منه تو باده ز کف زان که پیر دیرم گفت — که می رهاند از اندوه روزگار ترا

امیری از کشدت یار رو نگردانی — چو یار قتل تو خواهد چه اختیار ترا

ولـه

ز بس کز سوز عشقت می کشم آه فغان امشب — بخواهم کرد ظاهر بر کسان راز نهان امشب

اجل دارد بمن از روی کین چندین جفا کاری — که می مانم عجب گر میدهد ما را امان امشب

مرا یک دم امان ده ای اجل بهر خدا امروز — که گویم با سگان آن سر کو داستان امشب

نظر افکن به بیمار غمت کز وی دمی مانده — که فردا را نبوده هیچکس هرگز ضمان امشب

باه و ناله تا کی میدهی درد سر خلقی — بنه دست خموشی ای امیری بر دهان امشب

ولـه

مرا هرگه فتد در دل خیال روی یار امشب — ز دیده سیل اشک آید مرا بی اختیار امشب

ز سوز داغ عشقش ناله افغان بسی دارم — که در هجران مرا تا صبحدم اینست کار امشب

بده ساقی ز دردم وارهان ما را بیک جرعه — چو میدانم که خواهد کرد ما را بی قرار امشب

نصیحت گو چه میخواهی ز جانم بگذر از پندم — زبان کوتاه کن ما را دمی با ما گذار امشب

چنان کرده خیال آن پری پیکر امیری را — که سر در کوه صحرا می نهد دیوانه وار امشب

ولـه

کارم افتاد بیک مغبچهٔ مست امشب — که من از مستی وی داده دل از دست امشب

ساخت دیوانه مرا جلوهٔ مستانهٔ او — می کنم من ز جنون ناله پیوست امشب

نیست ممکن که خلاصی بود از زلف ویش — دل که در حلقهٔ زلفش شده پابست امشب

شمع آن چهره چو پروانه وجود مرا سوخت — که نماند اثر از هستی من هست امشب

آنچنان خورد امیری ز کف مغبچه می — که دل زار وی از ننگ خودی رست امشب

وله

گر تیغ بهر کشتن ما میکشد حبیب — گردن نهاده ایم چه گوییم یا نصیب

چون خوش دلیست داغ جفایش دل مرا — منت چرا کشم من دلخسته از طبیب

گر نیست قصد بردن دلها چرا نهد — خال سیه بروی چو مه از برای زیب

تا کی جفا و جور کشم من ز ناکسی — یا رب که کم شود ز سر کوی او رقیب

ای ماه من بقتل امیری مکن شتاب — کو می رود بداغ غم عشق عن قریب

ای ز شمع عارضت مه را بود صد گونه تاب — مه مگو پیش رخت باشد سخن در آفتاب

میکشم در کوی تو چندین بلا از ناکسان — هیچ نشنیدم که در جنت دهند کس را عذاب

سالها بیهوشیی خواهم ز مستی باشدم — تا که یکدم بینم آن رخسار زیبا را بخواب

چون خیال دیدن رویت مرا در دل فتاد — همچو مرغ نیم بسمل دارم در اضطراب

بس که آمد بر تن زار امیری ناوکت — کشتهٔ عشقست نظر کن در وی زو رو متاب

وله

تا بشیرینی زدی زان خط لب نقشی بر آب — خط کشیدی بر لب آب حیات از مشک ناب

غنچه سان در پرده و ز رشکت دلها غرق خون — وه چه باشد گر چو گل از چهره بر داری نقاب

محنت هستی مرا از جان خود بیزار کرد — هیچکس یارب مباد از هستی خود در عذاب

گرچه مستم محتسب بوی شراب از من مجوی — کز من دلسوخته ناید بجز بوی کباب

گر به بیداری دمی دیدی امیری روی یار — دیده غم دیده اش هرگز نکردی میل خواب

وله

گشاد کار من از ساقیست از می ناب — دری ز میکده بگشای ای مفتح باب

اگرچه تیره دل ناتوان شدم ز خمار — بنور باده مرا ساقیا دمی دریاب

روم بمیکده گاهی که به بتخانه — رهی نمای مرا پیر راه راه صواب

من ار ز مستی اگر سجده کرده ام پیشت — ز من مرنج که دیوانگیست عالم آب

اگرچه باده پرستی نصیبت از ازلست — امیری آنچه نصیبست از آن تو روی متاب

وله

گرچه ویران گشت روز روز کارم از شراب — تا قیامت زین سبب سر بر ندارم از شراب

ساقیا رنج خمارم می کشد بهر خدا — جرعه ده تا شود دفع خمارم از شراب

گر بمستی در لبت کردم طمع ساقی مرنج — زین چنین بد مستی خود شرمسارم از شراب

گرچه بینی از شرابم ظاهرا بر خرقه داغ — داغ پنهانی بسی بر سینه دارم از شراب

ای امیری عیب پنهان کردنت از کس چه سود — زانکه شد صد عیب پنهان آشکارم از شراب

وله

ای از فروغ روی تو فرخنده آفتاب — وز بندگان حسن تو یک بنده آفتاب

چون برفروخت شمع جمالت ببزم می — بی تاب شد ز تاب تو شرمنده آفتاب

تا مهر حسن شاه سلیمان عیان شده — خواهد شدن ز مهر رخش زنده آفتاب

چون شد عیان بروی زمین روی مه وشت — بگریخت بر فلک ز تو تابنده آفتاب

باشد امیری از دل و جان بنده درت — ای آفتاب روی ترا بنده آفتاب

وله

ای از صفای روی تو روشن تر آفتاب — وز مهر عارضت بفلک انور آفتاب

شب ز آفتاب روی تو روشن همی — شد روز روشنم چه کنم دیگر آفتاب

از بس که بود مه خجل از شمع عارضت — پنهان کند بشام غم من سر آفتاب

ای پری دیر از دل من تیرگی ببر
یک جرعه می ببخش ز جام زر آفتاب

بر آستان دوست امیری مکان گرفت
ساید چو از علو مکان سر بر آفتاب

ولـه

زبس کامد مرا بر سینه زخم تیر آزارت
گهی میمیرم و که زنده می‌گردم بدیدارت

بمستی گر شدم رسوا چه منعم میکنی زاهد
بکار خود مرا بگذار رو تو از پی کارت

بدان سان جلوه گر شد حسن روز افزونت
که با داغ غمت رفتیم باشد حق نگهدارت

مکش بر دیگران تیغ و مده آزار جانم را
بکش تیغ و بکش ما را که باشد اجر بسیارت

چو کردی پیر دیر از صدق ارشاد امیری را
بعزم توبه تقوی بگردن بسته زنارت

ولـه

زبس که بر تن زارم رسید تیر غمت
نشانه ایست که سر می‌نهیم در قدمت

چنان که پر شده از زخم ناوک تن من
صحیفه ایست برو داغهای درد غمت

درون کعبه وصل تو ره چه سان یابم
چو نیست باد صبا محرم حریم درت

بسان مهر کیا جا دهم بدل تیرت
ز ناوکی که رسد بر دل من از ستمت

ز پا فتاد امیری دل بداد از دست
در آن دمی که رخت دید زلف پر خمت

ولـه

خرامان میروی ای من غلام سرو آزادت
بود کاید دمی ز افتادگان خویشتن یادت

چه منت می‌نهی بر جانم ای گردون دون پرور
که یکشب شاد نگذاری مرا در محنت آبادت

درون سینه جا کرد است یار ای دل مکن ناله
ز طبع نازکش ترسم تنک آید ز فریادت

حدیث غصه اندوه غمم را از دلم بشنو
مباد هرگز که گردد غم بگرد خاطر شادت

ز جور چرخ اگر داری امیری غصه صابر باش
که دادت میدهد آخر ترا سلطان بیدادت

ولـه

مرا بکوی فنا بار منزل افتاد است
برفت تر ز غم کار با دل افتاد است

منم بکوی خرابات باده و مغبچه — مرید پیر مغانم که کار افتادست
بکش بتیغ جفا وارهان مرا ز غمت — که جان خسته بتیغ تو مایل افتادست
منم ز فرقت تو زار و ناتوان شده — بیا بیا که مرا کار مشکل افتادست
نصیحتم چه دهی ناصحا ز جور بهی — چو کار من بیکی شوخ قاتل افتادست
امیری از دل و جان شد غلام مقبولت — نظر بحال وی افکن که قابل افتادست

وله

بکوی تو همه شب ناله و فغان منست — غمت بلای دل و دل بلای جان منست
لبت که رشک دم عیسیست بجان دادن — ولی چه سود که او دور از دهان منست
بسوی من گذری کن که تا دهم جان را — چرا که سرو قدت آفت روان منست
تنی که بود بکویت فتاده زار و نزار — چو نیک درنگری مشت استخوان منست
کنان که خاک رهت شد امیری بیدل — بگو ز لطف که او خاک آستان منست

وله

خدنگ مغبچه در درون جان منست — بکوی پیر مغان ناله و فغان منست
درون ساغر صافی نگر تو حمرت می — که آن نشانه از چشم خون فشان منست
هزار تیغ بلا بر من از تو گر آید — دلم خوش است که آن بهر امتحان منست
بعشق مغبچه آنچنان شدم مشهور — بهر کجا که روم ذکر داستان منست
ز نیستیست امیری که بی نشان افتاد — درین ره آنکه نشان نیست آن نشان منست

وله

منم که کعبه کوی تو قبله گاه منست — طواف کوی تو کردن دلیل راه منست
ز فرقت تو چنان زار و ناتوان گشتم — که اشک سرخ و رخ زرد من گواه منست
اگر بخاک رهت روی بیخودی ماندم — بخاک پای تو سوگند کان گناه منست
بر آستان کسی سر فرو نمی آرم — جز آستان وصالت که آن پناه منست

ندیده ام چو امیری بجز جفا چیزی | بغیر لشکر اندوه کوس سپاه منست

ول

دردی می زهجرت در میکشم بیادت | تو صاف بادهٔ می نوش آب حیات بادت

بر ما غمت دمادم راه نشاط بسته | یارب مباد هرگز غمگین درون شادت

ما را اگرچه باشد درد خمار در سر | هرگز تهی مباد اجام می مرادت

از کار زهد تقوی کونی نشد کشادم | دیر مغان کشادست رو تا بود کشادت

گر کرده امیری سجاده آتشی آلود | در کوچهٔ خرابات پاکست اعتقادت

ول

بر گرد لب کشیده خط از مشک ناب چیست | بر آفتاب ظلمت شب از نقاب چیست

گر غنچه با لبت نزده لاف همدمی | پس رفتنش ز شرم و رخت در حجاب چیست

ای دل بوصل دوست چه تعجیل میکنی | یکدم قرار گیر ترا اضطراب چیست

گاه

گاه عتاب دلبری که کشی بناز | ای من سگ تو این همه ناز عتاب چیست

گر می پرست نیست امیری بدور یار | افتاده نش بمیکده مست خراب چیست

ول

تا سنبل مشکین که برخ گشت نقابت | صد عاشق دیوانه بهر گوشه خرابت

گوئی که مرا قتل تو باشد هوس این دم | ای عمر گران مایه بگو چیست شتابت

گر نیست ترا بردن دلها زچه داری | بر زیر بنا گوش سر زلف بتابت

گر کرده ام از لعل لبت بوسه تمنا | خود گو تو درین ای مه من چیست جوابت

تا چند شوی معتکف دیر امیری | وقتست که روی بر سر تقوی انابت

ول

رفت از برم آن یار نکرد هیچ اقامت | باشد شب هجران و بود روز قیامت

زلف سیهش گرچه بلای دل که نیست | لیکن کشدم دم بدم آن عارض و قامت

از بس که دلم سوختهٔ داغ اوست | داغش نرود از دل ما تا بقیامت
چون قدر وصالش دل دیوانه ندانست | سودی نکند از مژه باران ندامت
گفتم چو امیری شوم از باده سر افراز | رفتم بدر میکده از راه سلامت

ولـه

جفا و جور تو بر دل مراست عین عنایت | که شکر آن نتوانم کنم چه جای شکایت
ز بس که از غم دردت فغان ناله کشیدم | عجب مدار که درد تو مهلکست بغایت
رسید لشکر غم بر سرم ز ساقی دوران | بجز شراب مرا همدمی نکرد حمایت
بسان ذره شد از تیغ غم ز جور تو ای مه | ز بس که خاطرم آزار میکنی ز جفایت
قدح چه پر کنی از می برای قصد امیری | مرا که جرعهٔ از ساغر تو هست کفایت

ولـه

می خوردن ما آن لب شیرین شده باعث | ترسم شکند ساغر ما سنگ حوادث

بودند بدوران [illegible] مهر کرما | رخسارهٔ زیباش از آنها شده ثالث
صد داغ بلا آتش عشقت بدلم سوخت | تا خال سیه بر رخ خوبت شده حادث
ماه نو اگر با خم ابروی تو زد لاف | چشمان تو کرده ند بران قول مباحث
گر گشت امیری مجنون شهرهٔ شهری | باعث بجنون سلسلهٔ زلف تو باعث

ولـه

چو مستیم ز شراب مغانه شد باعث | پی صبوح خمارم بهانه شد باعث
فغان نالهٔ بلبل که بود از غم گل | صبوح کردن من آن ترانه شد باعث
چو دید خال لبش دل بدام زلف افتاد | که مبتلایی دل آب و دانه شد باعث
ز من ز مستی دیوانگی چه می پرسی | جنون مرا ز شراب شبانه شد باعث
از آن برم چو امیری بسوی میکده راه | مرا جور جفای زمانه شد باعث

ولـه

همی که کرد دلم را بیک نگه تاراج / بحق تو چاره مرا و را بغیر باده علاج

هزار نکته رسد بر دلم بمدحت شاه / چو روی بحر که از باد خیزدش امواج

جنون عشق بتانم کشد برسوایی / بیار باده که حاضر شدست ما یحتاج

ز باده لب لعلش دلم شود زنده / چو جوهریست که دارد بها بملک خراج

بیا بمیکده زاهد ز می معالجه کن / تو از دماغ مخبط مرا ز ضعف مزاج

امیری ار شده محتاج تو بحسن غنی / تو ملک حسنی و خلقی بحسن تو محتاج

وله

بوده در دیر مغان مغبچه شوخ فصیح / که ز انفاس خوشش تازه شود روح مسیح

باغبان گفت که سروم چو قد گل رخ تست / راست مانند اگر گفته دروغیست صریح

مرده را زنده کند شاه سلیمان بسخن / چون گشاید بجفا آن لب شیرین ملیح

شد مصلا بدو جام گرو باده فروش / رفته از جام دگر پیش مصلا تسبیح

ای امیری مده از دست می عشق بتان / بشنو این نکته تو از من که حدیثیست صحیح

وله

منم فتاده بکوی مغان برای قدح / سری نهاده بکف کرده ام فدای قدح

ز بس که خون خورم اندیده بی لب لعلش / دو دیده گشته مرا پر ز خون بجای قدح

قدح چو بر لب من لب نهاد از سر شوق / از آن شدست مرا ورد لب دعای قدح

قدح چو بر سر اخلاص می برد ما را / ز جان دل طلبم از خدا صلای قدح

در آن دمی که شود پر قدح ز باده ناب / امیری از سر مستی شده گدای قدح

وله

چه سان بکعبه وصل تو پا نهم گستاخ / بر آن حرم چو نیارد گذر صبا گستاخ

چه سان شکایت هجرش کنم بگستاخی / شهی که می نتوان کردنش دعا گستاخ

چو پیش مغبچه آمد بدید دل بداد از دست / ز بس که طعن مرا کرد پارسا گستاخ

کسی که او نشده خاک راه آهن فنا | قدم چگونه نهد در ره فنا گستاخ
چو لاف مهر تو دارد امیری بیدل | قتاده است بکوی تو این گدا گستاخ

ولـه

بر جسم ناتوانم چون ناوکت گذر کرد | مانند شاخ سروی از سینه سر بدر کرد
فارغ نشسته بودم در کنج نامرادی | عشقت بلا و محنت از بهر ما خبر کرد
چون بهر قتلم آید سلطان دین سلیمان | در پیش ضرب تیغش دل سینه را سپر کرد
گفتم مکش بنازم ای نازپرور من | چندانکه گفتم او را او ناز بیشتر کرد
گرشد اسیر خوبان در عاشقی امیری | ناصح مده تو پندش تا بود این هنر کرد

ولـه

ز بس افغان کنان کریم ز جور شهسوار خود | شده خلقی ز من حیران من حیران یار خود
ز من کاری بجز بوسیدن پایش نمی آید | همه کس در پی کاری من در فکر کار خود

بوصلش شاد بودم قدر وصلش را ندانستم | بداغ دوریم افتاده دور از لاله زار خود
بروای باغبان وصف گل سوری مکن پیشم | که در دل خار غم دارم ز هجر گلعذار خود
شهید عشق گشتم ای امیری از دم تیغش | ز خون دیده رنگین میکنم لوح مزار خود

ولـه

گفتی توان بآن مه نامهربان رسید | گر بگذری ز خود بخدا می توان رسید
ای دل غبار ناشده گرد رخش مگرد | کاسان نمی توان بمه آسمان رسید
خالش دلم ربود لبش قصد جان نمود | وه چون کنم که دل شد و کارم بجان رسید
گفتی که چاره صبر بود زخم تیغ را | دیگر چه چاره تیغ چو بر استخوان رسید
از جور گفته اند که بی دین شوند خلق | کار من از جفای تو اکنون بدان رسید
دیگر تو از امیری بیدل مجو نشاط | کان نوبهار را که تو دیدی خزان رسید

ولـه

معاشران بصراحی نوید یار رسید
هلال ابروی خود را نمود شاهد عید

دگر نصیحت خود واعظا مگوی مرا
که غیر ذکر نگارم نماند گفت شنید

کجا میانهٔ عشاق سر فرو آرد
کسی که لذت تیغ حبیب را نچشید

زمانه از طرفی بر دلم نهد داغی
رقیب از طرفی دیگرم دهد تهدید

چنان ز درد تو زارست امیری مسکین
که هیچکس نشنید بهیچ گوشه ندید

ولـه

قد دلجوی ترا سرو روان ساخته اند
لطف گفتار ترا راحت جان ساخته اند

زلف رخسار تو از فتنه گری ای مه من
درد دلم محنت اندوه نهان ساخته اند

هدف تیر بلا کن دل بیمار مرا
کین دل زار مرا بهر بتان ساخته اند

مانده بر تختهٔ هستی رقم کلک قضا
صورت خوب تو روزی که عیان ساخته اند

چشم ابروی تو هر دم فکند از سر ناز
بر دلم ناوک و زسینه نشان ساخته اند

باسگان تو امیری شده تا یار مقیم
چشم امید بحالش نگران ساخته اند

ولـه

دل من هر شبی با درد محنت یار می گردد
دو چشم در فشانم تا سحر خونبار می گردد

مگو ای باغبان در پیش من وصف گل رعنا
که بی رویش مرا در دیده هر گل خار می گردد

دهم تسکین دل هر که نهم رخ بر کف پایش
و لیکن چون کنم کان مانع دیدار می گردد

چه خاصیت بود خاک سر کوی ترا یارب
که عاشق باز از آنجا با دل افگار می گردد

امیری را بحالش یک نظر کن زانکه در کویت
همه شب با سگت گرد در دیوار می گردد

ولـه

گهی که چشم تو از ناز فتنه انگیزد
هزار دل شده با خاک ره در آمیزد

بلای جان من آید نهال بالایش
برقص دلبر من آن دمی که برخیزد

چنان که بادهٔ لعل تو روح بخش بود
عجب بود که مسیحا ز باده پرهیزد

دمی ز درد تو خالی ندیده ام خود را / بهر کجا که غمی هست در من آویزد
امیری از غم ایام روی بر تابد / ز باده ساقی مهوش چو در قدح ریزد

وله

ای خوش دمی که بر کف من جام باده بود / مست خراب مغبچه پیشم فتاده بود
بیهوش باده یار من از باده سر گران / من روبروش مانده او سر نهاده بود
چندان جفا که آمد از آن بی وفا مرا / مهر و وفای خویش چو دیدم زیاده بود
پیر مغان چو کرد اشارت بمی مرا / از حاصلات عمر مرا این اراده بود
کردی فدای مغبچه جانت امیریا / گویی مگر که مادر دهرت نزاده بود

وله

آن بی وفا نگر که نظر سوی ما نکرد / چندان که کرد وعده بوعده وفا نکرد
زلفش دلم اسیر جفا کرده آنچنان / هر چند که خواستم برهانم رها نکرد

آن شهسوار آمد بگذشت زین بناز / چشمش که داد وعده بقتلم چرا نکرد
فارغ ز جور مغبچگان نیست یکدمی / آنکس که آستان مغان التجا نکرد
چندانکه کرد گریه امیری ز درد یار / رحمی برین غریب ز بهر خدا نکرد

وله

ماه نوی که می شود از آسمان پدید / یا نون ابروی تو بود یا هلال عید
ماه نو از شفق چو برون گشت آشکار / باید در آن زمان زمی ارغوان کشید
بیمار درد مغبچگانم به بتکده / جز شربت شراب نباشد مرا مفید
با من ز سر باده چو گفت پیر می فروش / گفتم بیار می که زمان طرب رسید
عیدی خوش دلی امیری بوقت گل / آنکه اگر که باده ننوشد بود بعید

وله

ای خوش آن دم که کسی دامن یاری گیرد / ساغر می ز کفش بهر خماری گیرد

دلی که دیوانه شد از درد غم مغبچگان
کی تواند که بیک جای قراری گیرد

تا بکی ناله کنان از پی خوبان گردد
این دل سوخته باشد پی کاری گیرد

مرد آنست که نهد پای بلذات جهان
بگذرد از همه دامن یاری گیرد

چون امیری بسر کوی تو از پای فتاد
با سگانت همه شب ناله زاری گیرد

ولہ

طفل اشکم بر هت زان بتظلم افتد
که ترا بر من بیچاره ترحم افتد

آنچنان کرد مرا غنچه رسوای جهان
که مرا هر که ببیند به تبسم افتد

پیش رخسار تو زان دیده دم از گریه نزد
پرده در زود ز طاق دل مردم افتد

دل بدرد غمت ای دوست بسی خوش حالست
همچو مفلس که باسباب تنعم افتد

اختر گریه امیری چه سبب بود ترا
بی سبب نیست ز چشم تو که انجم افتد

ولہ

ز درس بحث علوم چه کار بگشاید
چو غیر شاهد محد در دلم نمی آید

بحسن خلق لطافت تو آنچنان خوبی
که حسن خوبی تو هیچ در نمی باید

می که از ازل قسمتست می نوشم
ز قسمت هر چه خورم زاهد مرا چه فرماید

ز بزم مغبچگان دور باش ای زاهد
که دامن تو مبادا بباده آلاید

زدر که تو امیری که قبله گاه ویست
بهر کجا که رود خاطرش نیاساید

ولہ

مراد علم و ورع هر چه بود رفت بباد
شدم بگوشه میخانه هر چه باد اباد

ز دست مغبچها باده نوش فارغ باش
که پیر دیر مرا کرد این چنین ارشاد

بنوش باده با مهوشان بعشرت کوش
چرا که نیست مدار زمانه را بنیاد

خراب چونکه بخواهد شد این جهان خراب
بیک دو ساغر می کن سرای تن آباد

بکوی تست امیری فتاده با سگ تو
ازان کند ز جفای تو هر زمان فریاد

وله

آن مه مغبچه بر کف می نابی دارد   با من از مستی خود ناز عتابی دارد

حلقهٔ زلف نهد بر رخ خوی کردهٔ خویش   باغ حسنش چه بلا آبی و تابی دارد

پیش ازین بود بوصلش دل غمگین شادان   این دم از درد فراقش چه عذابی دارد

صوت بلبل چو بود فیض رسان در همه حال   زانکه زوراق گل او طرفه کتابی دارد

هیچ از حال امیری نشد آن مه واقف   کز غم هجر بسی حال خرابی دارد

وله

آن جفاجو بهر تاراج دل جانم رسید   درد پنهانی که در دل بود درمانم رسید

چون دران کشور نمی‌بینم دمی مهر و وفا   اشک خونین از جفایش تا بدامانم رسید

شد گلستانی تنم از سنگ آن بدخو مرا   داغ خون آلوده کان بر جسم عریانم رسید

رخ بر افروزد زمی آید بقصد خون من   شاد باش ای دل که باز آن نامسلمانم رسید

چون امیری بعد ازین در کنج غم خواهم نشست   زانکه صد جور و جفا از اهل دورانم رسید

وله

مگر که گرد غم درد ما بیان کاغذ   که از زبان قلم میکند فغان کاغذ

ز برگ گل ورقی در خیال می آرم   بود که چهرهٔ خوبان کشم دران کاغذ

ز جور یار ز بیم رقیب خواهم داد   بدست شاه سلیمان دین روان کاغذ

ز درد دوری او مرغ نامه‌بر خواهم   که تا برد سوی آن شوخ دلستان کاغذ

ز درد هجر امیری چو میدهد جان را   بجانب تو فرستاده است ازان کاغذ

وله

چندانکه می شود تن زارم ز عشق پیر   دل همچنان بداغ جوانان بود اسیر

نقاش صنع صورت خوبان چو زد رقم   نامد چو نقش صورت خوب تو دلپذیر

گر آفتاب با تو زند لاف حسن خویش   این روشن است که حسنت ازو هست بی نظیر

با دیگران وفات بود با منت جفا / گویا نیافتی تو کسی را ز من فقیر

جانی بکف گرفته امیری رود ز شوق / بهر سگان تو برد این تحفة الحقیر

ولہ

ما را بود ز جور تو هردم غمی دگر / ور تاب می جمال ترا عالمی دگر

با داغ حسرت تو گرفتار محنتم / غیر از غم تو نیست مرا همدمی دگر

تا از طواف کعبهٔ وصلت شدم جدا / هرگز ندید دل ز غمت خرمی دگر

زان ناوک جفای تو در سینه جا دهم / چون نیست بنده را بجز او محرمی دگر

چون رانده شد امیری بیدل ز درگهت / هردم بود ز هجر تو اش ماتمی دگر

ولہ

اگر از شوق لعلت پر ز می گلگون بود ساغر / توان نوشید نشر گر خود همه گردون بود ساغر

چو منع ساغر عشرت نماید زاهدم غم نیست / که ما را بهر دفع حزن دهر دون بود ساغر

گدای بزم سلطان سلیمان تا شدم از صدق / دمادم از شراب عشرتم افزون بود ساغر

چو دلخواهی نگیرد ساغرم هرگز ننوشم می / که دلخواهی بعشق ساقی موزون بود ساغر

امیری چون شدی فانی ز آب لعل رمانی / که گشتند از شراب بیخودی اکنون بود ساغر

ولہ

شد گلشن جمال تو ام نوبهار عمر / عمر منی ز بی تو نخواهم مدار عمر

روزم بشام تیره هجرت چو بگذرد / تا شد ز فرقت تو سیه روزگار عمر

روزی که بر سرم قدم رحمت آوری / هوشم چنان رود که ندانم شمار عمر

ای عمر من بکلبهٔ ویرانم آر سی / خواهم دو دیده پیش تو کردن نثار عمر

دل در جهان مبند امیری که مرغ روح / نزدیک شد که بر پرد از شاخسار عمر

ولہ

در جهان جز غم او نیست مرا کار دگر / کارم اینست ندارم بجز او یار دگر

چون نوای مطربه ما را بره کفر بری ... ما نخواهیم بجز زلف تو زنار دگر

از تو هرچند رسد بر تن من خار جفا ... نتوانم که کنم روی بگلزار دگر

بس که از هجر تو بر سینه زدم سنگ جفا ... دل بود ریش مرا سینه افگار دگر

واعظا پند امیری مده از بهر خدا ... که مرا گفته این موعظه صد بار دگر

وله

بس که دارم بر تن از پیکان آن سیمین عذار ... گلشنی ماند که گیرند درختهایش را انار

ساقیا می ده مرا و از درد عشقم وارهان ... زانکه آمد جان بلب ما را از تشویش خمار

سالها تیر غمت در سینه میدارم نهان ... تا ز بهر قتل من آید ترا روزی بکار

زان شدم خاک رهت تا بر سرم مانی قدم ... گر ترا عارست ازین ای جان من معذور دار

باشد امیدم که نومیدی نیابم از درت ... چون امیری گو شد از لطف شما امیدوار

چندان بسوخت از غمم آن شمع دلفروز ... کافتاد سوزنه ز روزنم بروی روز

تا دیده بی رخش نگشایم بسوی غیر ... گردش بناوک مژه غمزه تیر دوز

بازا که تن بباد فنا رفت بی رخت ... زین بیشتر بر آتش هجران مرا مسوز

تا در چمن ز عارض تو گل خجل شود ... بنشین ببوستان ز می چهره بر فروز

با آه و ناله باش امیری که اهل درد ... ندهند آه شب بهمه ملک نیمروز

وله

نکرده یک نظرم از سر وفا هرگز ... نگفته یک سخنم از ره جفا هرگز

زجور او تن من خاک شد بره گذرش ... نکرده از سر ناز او گذر بما هرگز

دوای درد دلم را طبیب چون داند ... چو نیست درد فراقش مرا دوا هرگز

ز بس که ناله دریوزه بر درش کردم ... نگه نکرد بسوی من گدا هرگز

امیری از سر اخلاص بر سر کویش ... بغیر او نکند بر کسی دعا هرگز

۲۶

وله

چون ز عشقم کام نبود دل بفرمانم هنوز / ترک خوبان گو کنم آن نیز نتوانم هنوز

چون بپایت سر نهم شادمان غمگینم مکن / زانکه سر از پا و پا از سر نمیدانم هنوز

هست عمری تا شهید لعل جانبخش توام / بوی جان یابند خلق از قبر ویرانم هنوز

توبه زهدم چه جمعیت دهد زان رو که من / گه ز عشق و گه ز مخموری پریشانم هنوز

چون امیری از غم هجر ز دوران فراق / با سگانش بر سر آن کو با فغانم هنوز

وله

باشد مرا بسینه ز عشقت شرر هنوز / دارم هوای سوز تو پروانه سر هنوز

خونم ز دیده رفت بیادت ولیک هست / از خار خار عشق تو خون در جگر هنوز

تا دادهٔ تو وعده بقتلم ز بیم آن / باشد دل شکستهٔ من در خطر هنوز

سنگ جفا که بر تن بیمار من زدی / مانده از آن بسینهٔ زارم اثر هنوز

افتاده خوار زار امیری ز هجر تو / افغان کنان بکوی تو با چشم تر هنوز

وله

ز سوز هجر تو ما را ملالتست امروز / بحال خویش نیم وه چه حالتست امروز

ز مستی شب و یاد نالهٔ در کویت / مرا ز روی تو ای مه خجالتست امروز

قدح چو بر کف من پیر می فروش نهاد / دلم خوشست که مستی دلالتست امروز

روم بمیکده وز می کنم علاج دماغ / بسوی ساقی و مطرب حوالتست امروز

امیری ار رسدت جام می ز مغبچهٔ / اگر کنی تو توقف جهالتست امروز

وله

وه که آن کافر بمستی آفت جان گشت باز / بر رهش بردم سری با خاک یکسان گشت باز

توبه از می داد ما را زاهد خلوت نشین / توبه چون کردم همان دم دل پشیمان گشت باز

من که دارم بر میان زنار هستم بت پرست / باعث این دین مرا آن نامسلمان گشت باز

چون روی سوی مغان بر یاد عشق مغبچه … جان فدای آن پری ناکرده نتوان گشت باز

چون امیری خرقهٔ تقوی به پیش می‌فروش … کرد رهن باده از میخانه عریان گشت باز

وله

ای همنشین ز حال من مبتلا مپرس … حال دل شکستهٔ ما را ز ما مپرس

درد مرا دوا مکن ای همنفس دگر … از ما ز درد پرس ولی از دوا مپرس

ای دل ز عشق پرس خطرهای راه عشق … از آشنا بجز سخن آشنا مپرس

چون کام دل ز یار زنخاصان نصیب شد … از ما بغیر محنت درد بلا مپرس

چون نیست در زمانه امیری وفا ز کس … بنشین بگوشه و طریق وفا مپرس

وله

خرقه سجاده کردم وقف پیر ره‌شناس … راست می‌گویم نگویم این سخن را در لباس

از رخ پیر مغان وز نور روی مغبچه … آفتاب آید ز روزن تا کند نور اقتباس

می‌کنم جان همچو فرهاد از غم شیرین لبی … حال من با حال مجنون کی توان کردن قیاس

چون مسیحا روح‌بخش است روضهٔ دیر مغان … پا بعزت نه در آنجا این سخن را دار پاس

چون شدم بیمار مخموری ز بزم مغبچه … جامی از پیر مغان دارد امیری التماس

وله

دلا ز میکده رفتن همین گناهم بس … گدائی در میخانه عز و جاهم بس

اگر ز ظلمت خطت برون شدن خواهم … خیال آن گل رخسار شمع راهم بس

مکن شکایت جور زمان توای همدم … که لطف شاه سلیمان دین پناهم بس

بدفع لشکر غم در فضای میخانه … صف صراحی خم هر طرف سپاهم بس

اگر بقتل امیریست دعویت جانا … دو چشم فتنهٔ مردم‌کشت گواهم بس

وله

حسن روی تو ز گلزار جهان ما را بس … بادهٔ مغبچهٔ دیر مغان ما را بس

گفتی ای مغبچه گر دست بمنت آفتهاست — غمزهٔ شوخ تو ای آفت جان ما را بس

چون ز وصل تو شدم دور بصد محنت درد — دل بهجران تو خورسند همان ما را بس

سوز عشق تو ز ارباب محبت جویند — برد لم داغ وفای تو نشان ما را بس

ای امیری ز نو و کهنهٔ عالم بگذر — باده گر کهنه بود تازه جوان ما را بس

ولـه

چگونه بر نخورم از نهال تیر غمش — که یافت پرورش از آب خنجر ستمش

ز گرمی نفسم آتش آن چنان افزود — که سوخت بر جگر سوزناک داغ غمش

اگر بها طلبد حسنش از هزار یکی — هزار یوسف مصری بود بهای کمش

زدود آه نهان گشته در پیش گردم — مگر چو سایه توانم فتاد در قدمش

نشد بآب حیات آرزو امیری را — از آن دمی که چشیده حلاوت ستمش

ولـه

کشت از یک نگهم شیوهٔ چشم سیهش — میرم از غم که فتد جانب غیری نگهش

کرد هر جرعهٔ می شاه سلیمان ما را — وانکهی گر کشدم هیچ نباشد کلهش

دل چو از غصهٔ دوران سوی میخانه شتافت — هر حوادث که رسد نیست جز آنجا پنهش

دل که در دیر مغان بود ز من شد غایب — کاش پرسید از آن مغبچهٔ کج کلهش

تیره شد چشم امیری ز غم ای باد صبا — چشم دارم که غباری برسانی ز رهش

ولـه

در چمن سرو سهی از هوس بالایش — اوفتد سایه صفت تا که ببوسد پایش

ناصحا چند نصیحت دهی از صبر مرا — چاره گر هست برو از سر من سودایش

گر کند ناوک مژگانش بصد رخنه تنم — از دل غمزده بیرون نرود غمهایش

چشم او فتنهٔ بالاش بلای دل ما — لعل او شکر و دل طوطی شکرخایش

چون امیری ز فراق رخ دلدار مدام — با سگان سر آن کوی بود غوغایش

وله

مهی کو نیاید ز من هیچ یادش / جفاجو بود این بود اعتقادش

ز روی گل افتاده محروم بلبل / از آن او فتد آتش اندر نهادش

عزیزی که میخانه را کرد بنیاد / خدایا ز خیری چنین ده مرادش

شب از سوز غم سوخت پروانه خود را / که بر عمر گویا نبود اعتمادش

امیری نوید جفایت چو بشنید / ندیده کسی غیر امروز شادش

وله

از صومعه بمیکده بردیم رخت خویش / کردم بوجه می همه شادم ز بخت خویش

باشم گدای خاک نشینان میکده / با دولتی که شاه ندارد ز تخت خویش

طوبی چو دید قد تو کوثر لبت / شرمنده شد ز جنت آب و درخت خویش

با مغبچه ز میکده رفتم به بتکده / کردم برهن باده همه رخت بخت خویش

در راه عشق چون که سبکبار بیت خوشست / آتش بزن ز آه امیری برخت خویش

وله

صدای مغبچگانم سحر رسید بگوش / که نیست وقت صبوحی بیا و باده بنوش

منم بدیر مغان مست رند دردآشام / ز دست مغبچه باده نوش رفته ز هوش

برو تو زاهد خودبین مرا بزهد مخوان / به بین بدیر کشانم بصد فغان خروش

بگیرد امن پیر مغان ز راه نیاز / بنوش جام لبالب بیاد باده فروش

امیری از غم خوبان چو گشته فانی / ز روی صدق بیا جامه فنا در پوش

وله

ترا چو هست عذاری چو گلستان آتش / بنفشه خط تو گشته دود آن آتش

ز بس که سوخت دلم در هوای هجرانت / ز سینه شعله رود تا بر آسمان آتش

ز سوز هجر تو دادیم جان دل بر باد / جنون عشق تو تا زد بجان ما آتش

نشان داغ تو بر سینه خواستم پنهان / چه سود آن که کند ظاهر آن نشان آتش
بسوختم ز غمت چون امیری بیدل / تو فارغی مرا در غمت بجان آتش

وله

چو تیغ کین بکشی بر سرم بقصد قصاص / ز شوق روی تو دل داده در بدن بود رقاص
براه سرور سلطان دین سلیمان شاه / منم که از دل و جان مانده ام سر اخلاص
بداد مغبچه امری برای دفع خمار / چو بود آب بقا یافتم ز مرگ خلاص
شراب وصل چشانی بخیل مشتاقان / قدح برای من از زهر هجر داری خاص
مران ز در که گفت ای ماه من امیری را / که شهره گشت بعشقت میان عامه خاص

وله

در مغان بر خم بسته زاهد مرتاض / دری بخیر گشا ای کریم پر فیاض
لبت که درد دلم را دوا کند بدمی / چو باشد از دم عیسی دوا پذیر امراض

مکن

مکن تو سرکشی ای شمع پیش رخسارش / که بر سر تو مبادا رسد دم مقراض
چنان بعشق تو بیمار ناتوان گشتم / که هر که دید مرا می کند ز من اعراض
ریاض میکده از دست مده امیری وار / مبین بجانب هر روضه ز روض ریاض

وله

مغبچه چون داد جامی دادمش جان در عوض / بر میان زنار بسته برده ایمان در عوض
بنده سلطان سلیمان شاهم از آیین فقر / کو خطا بیند ز ما و هست احسان در عوض
تیر باران غمت تا بر دل زارم رسید / بیند هم جان ابرای نوک پیکان در عوض
ساقیا جامی کرم فرما که مخمورم بسی / تا که بخشد ایزدت از آب حیوان در عوض
جان شیرین داد امیری در ره جانان ولیک / نامده از قسمتش جز زهر هجران در عوض

وله

درد دلم نیست بجز وصل دلارام نشاط / دارم از لعل لبش و ز می گلفام نشاط

کاش آن غنچه دهن جلوه کند بر گل سرو / تا بیفزاید از آن سرو گل اندام نشاط

عیش دوران تو ای شاه سلیمان زمان / همه جاوید بماناد در ایام نشاط

نیست در بزم نشاطم بجز از درد غمش / کین همه محنت در دست برو نام نشاط

ساقیا باده بده از غم دردم برهات / زانکه از باده بود روز مرا شام نشاط

عیش دوران امیری اگر از دست برفت / نیست جاوید بکن عشرت ایام نشاط

وله

دل که از سودای لعلت وصف جانان کرده حفظ / هست همچون نو مسلمانی که قرآن کرده حفظ

از پریشانی زلفت این دل مجنون من / بوده سر تا سر سخنهای پریشان کرده حفظ

دل ز شوق خدمت سلطان دین شاه زمان / شد ز یاد آنکه حال شیخ صنعان کرده حفظ

نکته از سر عشقت خواندنش دشوار دید / آنکه خوانده چارده فن را و آسان کرده حفظ

در بلای عاشقی مانده امیری روز و شب / تا حدیثی از لب لعل جوانان کرده حفظ

وله

دارم ز قامت لب آن نوبهار حظ / و ز جام باده رخ آن گلعذار حظ

ای پیر دیر باده مرا دم بدم بده / بی باده نیست چون که مرا از خمار حظ

با دلبری بمیکده گر جا کنی دمی / باشد در آن زمان ز می خوشگوار حظ

بیچاره که سوخته داغ هجر تست / با داغ تو چه سان کند از لاله زار حظ

محظوظ نیست از گل نسرین بوستان / دارد امیری از رخ آن گلعذار حظ

وله

تا که یک شام ببزم شه دین در شد شمع / مرده کشته آن شاه ستمگر شد شمع

شعله آتش رخسار تو ای شاه زمان / یعنی از نور جمال تو منور شد شمع

آنچنان سرکشی شعله حسن افروزش / کی تواند بقد روش برابر شد شمع

ساقیا بزم مرا نور مده شمع امشب / کز می روشن زان چهره میسر شد شمع

ای امیری گذر از افسر شاهی چون شمع / زانکه او افسر زر داشت در آن سر شد [شمع]

ولـه

ز حسن یار بنظاره شدم قانع / ولی چه سود که زلفش بود مرا مانع

طمع نبود مرا کام دل ز لعل لبش / بخنده شکرینش مرا کند طامع

دوا پذیر ندیدم بلای درد بتان / برو طبیب مکن رنج خویش را ضایع

چه حسن است این که شده رشک آفتاب [قمر] / که ذره ز جمالش جهان شده لامع

کشید درد بلایت امیری از سر شوق / که این بلیه بود اهل عشق را واقع

ولـه

بی گل رویت دلم را باشد از گلشن فراغ / با لب لعل تو دارم از می روشن فراغ

پاره سازم پیرهن هر دم من مجنون صفت / خواهم از عشق تو عریانی ز پیراهن فراغ

رو تو ای دل سوی درگاه سلیمان زمان / زانکه حاصل نیست کس را جز در آن مامن فراغ

من چنین بیمار آن مه فارغ از درد دلم / وه چه سان سازم گرش باشد ز حال من فراغ

چون امیری کو خلاصی یابد از ننگ وجود / خواهد از دوستان یاری از دشمن فراغ

ولـه

مه با جمال شاه چو زد دعوی شرف / از شرم روی او فلکش رانده هر طرف

تا شد رقم ز کلک قضا حسن مهوشان / نامد برون چو جوهر پاک تو از صدف

گر آینه بروی تو خواهد برابری / از تیر آه من شود او عاقبت هدف

تا ناوکت بسینه مجروح من رسد / مژگان تو برای من بر کشیده صف

بر عمر اعتماد امیری مکن دگر / فرصت شمار عمر منه جام می ز کف

ولـه

نهاد پیر مغان بر کفم چو باده صاف / بزهد توبه دگر خویش را مدار معاف

ز چاک پیرهنم دوختن چه سود کند / مرا چو هست ز تیغ فراق سینه شکاف

چو نیست دفتر آداب عشق جز حرفی / سخن دراز مکن گو نه ز اهل خلاف
اطاعت تو مرا به ز زهد طاعت دیر / چو گفته‌اند که بالای طاعتست انصاف
ز درس عشق امیری دمی مشو خالی / چو نیست فتح ز مفتاح کشف از کشاف

ولـه

مقام امن می صاف پیر پر شفیق / اگر تو مرد رهی می شمارش از توفیق
طریق زهد گذار سوی میکده رو / بگیر راه طریقت بامر پیر طریق
رفیق من می نابست که غم برد ز دلم / درین زمانه دریغا که نیست همچو رفیق
چو من بباده فتادم مپرس کیفیتش / که از حقیقت دریا خبر ندارد غریق
وصال یار گزین ای امیری از سر صدق / که شیوه به ازین نیست نزد اهل طریق

ولـه

مراست ز آتش هجرت بدل نشان فراق / کجاست باده که آتش زنم بجان فراق

22

ز آتش غم هجر تو خان و مانم سوخت / که باد سوخته در دهر خان و مان فراق
خوش آن زمان که ببزم شه سلیمان فر / بریزم اشک دهم شرح داستان فراق
کجاست وصل که آید ز لطف اندازد / مفارقت بمیان من و میان فراق
شب فراق امیری به آه و ناله گذشت / چو می رسد غم و درد تو کاروان فراق

ولـه

بسر که بی وصل تو گریان کندم سوز فراق / اشک خونین رود از دیده مرا روز فراق
میکنم گریه که با شمع تماشا که وصل / مردم دیده ما آب برد روز فراق
من چو پروانه صفت گرد سرت می گردم / که مرا سوز وصالست که سوز فراق
سینه کردم سپر از هجر تو در ره گذرت / تا رسد بر دل من ناوک دلدوز فراق
ای امیری چه دهم شرح غم سوز دلت / تا از آن نامه شده مکتوب غم اندوز فراق

ولـه

زجام عشقت اگر ذره فتد بر خاک / ز شوق سجده نماید مسبح افلاک
چو حسن خلق تو ای شاه دین کرا داده / چنان که داده ترا حسن پاک ایزد پاک
ز زهد توبه چه سان نگذرم بچالاکی / گهی که بگذرد از پیشم آن قد چالاک
حریم دیر مغان دارم و مغبچه / فتاده مست زجام می بخرقه چاک
مگو که سجده کنان کیست بر سر کویم / امیر نیست که ز عشقت نهاده رو بر خاک

وله

مرا ز چاک گریبان نمود سینه چاک / ز چاک سینه نماید درون آتشناک
از آن نهم سر تسلیم بر دم تیغت / که مست نازی از کشتنم نداری باک
سر مرغذای سگت کن اگرچه صید توام / چو نیست لایق آویختن بران فتراک
گره فتد بدل غنچه ز غم سوزد / چو در چمن رود آن مه بروی آتشناک
کسی که عشق بتان را بپاک بازی کرد / امیر نیست بکویت فتاده با دل پاک

وله

ای ز شوق لب لعل تو جگرخواری دل / وز هوای سر زلف تو نگون ساری دل
دل زارم بتو گر عرضه کند زاری خویش / ناله زارم را نشنوی از زاری دل
بس که چاک است ز شمشیر غمت سرتاپا / قفصی کشته تنم بهر گرفتاری دل
در سر زلف تو از بس که گره شد دلها / نشناسم دل خود با همه بسیاری دل
من ترا طالب و تو در دل کم کشته نهان / چکنم گر نکنم میل طلبکاری دل
چون دل زار امیری بشد از هستی خویش / وقت شد ای اجل آخر که کنی یاری دل

وله

آید برای قتلم آن شهسوار قاتل / گردد دلم ز جورش هردم بباده مایل
سلطان دین سلیمان آمد برای قتلم / تیغ جفاست گرده در گردنش حمایل
روشن ترست آن رو از آفتاب روشن / از آفتاب روشن دارم بران دلایل

از بس که گریه کرده‌ام در اشتیاق روش
گر بود نقش غیری از دیده گشت زایل

چندانکه بر درِ او در یوزه کرد امیری
یکره نظر نیفکند بر حال زار سایل

ولـه

رخت در سینه تا جا کرد مهرت در دلم منزل
حسد دارد دلم بر دیده دیده حسد بر دل

ترا عمری بعالم چون دل نایاب می‌جستم
تو خود پیوسته با من بوده‌ای چون جان من غافل

کسی کو می بطاق ابرویت نوشد عجب نبود
که چون چشم تو گردد بر جمالت مست لایعقل

مدرس تا نکات درس عشقت دید عاجز شد
چنان کز مشکلات بحث علمی مرد جاهل

ازان شد ای امیری دیده دل منزل آن مه
که مه گاهی درین منزل کند جا که دران منزل

ولـه

خنجر کشید آن ای مه بعزم بسمل
جانم فدای راحت در دیده ساز منزل

تن شد اسیر تیغت دل مانده بهر دردت
آن هم ز من گرفتی من بوده‌ام همین دل

هر کس ز عشق دارد اندک بلا و دردی
عشقت بلای جانست ما راست کار مشکل

ای دل مگو که دیدم مهر و وفا ز خوبان
زان رو که مهر خوبان جز درد نیست حاصل

خواهد که کشته گردد در کوی تو امیری
بهر خدا که منمای در قتل او تکاسل

ولـه

می‌رود آن سرو آن رخسار می‌ماند بدل
وز گل رویش مرا صد خار می‌ماند بدل

گر دهم جان در رهش باید مرا بر دل گزند
زانکه در عشقش فغان زار می‌ماند بدل

تیر مژگانش که آید بر دل صد چاک من
بگذرد آن از من آزار می‌ماند بدل

گر نظر افتد مرا بر گلستان بی روی او
خارها زان گل رخسار می‌ماند بدل

یکره از سوی امیری بگذرد آن سرو ناز
صد بلایش زان ره رفتار می‌ماند بدل

ولـه

ای بت مغبچه از رنج خمارم بد حال
پر کن از بادهٔ وصلت قدحم مالامال

ساقیا باده ز لعلت بمن غمزده ده / تا برد از دل بیچارهٔ من زنگ ملال
کشتهٔ تیغ توام بر سر راه افتاده / من چنین زار و تو بی رحم ز من فارغ بال
من که بودم بغمت شاد و بوصلت خورسند / تیره کرده شب هجر تو مرا روز وصال
آنچنان مست جمال تو امیری شده است / که ز هستی خودش هیچ نیاید بخیال

ولـه

چنان کافتاده دور از نرگس مست تو بیمارم / عجب نبود چو نرگس گر سر از جا بر نمیدارم
شب هجرت اجل کاش از تن زارم برد جا نرا / که من بی وصل تو جانا ز عمر خویش بیزارم
ز مهرت من چنین بیمار و تو نامهربان یارب / سر آید زندگی بر من چه غمست این که من دارم
مرا خود سینه گشته چاک چاک از خار خار غم / تو هم ناصح چه ناخن میزنی بر جان افگارم
ز بار هجر چون کردی گران بارم بیا جانا / بکش تیغ و ز بار سر بکن باری سبکبارم
دوای درد هجران نیست غیر از شربت مردن / محلست ای اجل گر میکنی یک جرعه در کارم

اگر گردم امیری خاک پای یار خود روزی / غبار آسا دگر دامان او از دست نگذارم

ولـه

باده دور لبت زان مست می گردد مدام / تا بمستی زان لب میگون رسد یکدم بکام
آن نه عکس تست در آیینهٔ جام شراب / بلکه جانی یافته از لعل جان بخش تو جام
گر روم در بزم سلطان سلیمان دور نیست / زانکه شه را هر گدا بیند بروز بار عام
زان روی آنکه شاید بشنوم نام ترا / هر کرا از دور بینم پرسمش اول ز نام
زان امیری می نهد بر درگهش پیوسته رو / تا در آن حضرت سلامی گوید پر و السلام

ولـه

بدور حسنت از هر گوشه چندین بلا دیدم / خوشم زان رو که خود را با سگانت آشنا دیدم
نگفتم با تو ای دل بر سر کویش مرو هر دم / که من یکبار رفتم زان پری رو صد بلا دیدم
هر آن گردی که خیزد از کف پای سگان تو / بچشم ناتوان خویش آنرا توتیا دیدم

ازان مالیده‌ام بر خاک پایت دیده خود را / علاج روشنی دیده را زان خاک پا دیدم

جفا هر چند کامد بر امیری زان پری پیکر / جفا و جور آن بد مهر را عین وفا دیدم

ولـه

بداغ عشق تو ای ماه مبتلا شده‌ام / بلاست عشق تو در مانده بلا شده‌ام

ز سوز سینه مرا روز و شب قراری نیست / در آن دمی که از آن سیمتن جدا شده‌ام

دوای درد غمت از طبیب می‌جویم / بدرد چند زنیم از پی دوا شده‌ام

مرا که بود ازین پیش بهره سامانی / خراب کرده آن شوخ بی‌وفا شده‌ام

همی کشم غم دردت بجان امیری وار / ز بار عشق تو بنگر چه سان دوتا شده‌ام

ولـه

خواهم که شوم خاک رهت راه ندیدم / جور و ستمت جز دل غمخواه ندیدم

هر چند رسد تیغ تو بر سینه زادم / زخم دم تیغ تو بدلخواه ندیدم

هر دم دهیم مژده بقتل از دم تیغت / آن مژده گران لب دهیم آه ندیدم

صد گونه وفایی کند آن مه برقیبان / جز جور و جفا بر دل از آن ماه ندیدم

روزی که شدم خسته هجرت چو امیری / شادی طرب زین دل گمراه ندیدم

ولـه

ز فرقت تو من زار ناتوان گریم / ز وصل همچو تویی مانده‌ام از آن گریم

بروز درد وصالت بهر کسی گویم / چو شب رسد همه شب در غمت نهان گریم

ز داغ دوری درد صبوریت ما را / عجب مدار که با ناله فغان گریم

بدم بوصل تو شاد ز هجر ترسیده‌ام / کنان چو گرده بمن روز و زمان گریم

ز درد هجر تو همچون امیری بیدل / همین که یاد وصالت کنم همان گریم

ولـه

خم زلفت بلاست می‌گویم / رشته جان ماست می‌گویم

زلف خم گشته بر رخت ای مه — کج نشینیست راست میگویم
خاک پایت که کحل دیده ماست — دیده را رهنماست میگویم
در میان نهال سرو قدان — قد تو خوش نماست میگویم
ای طبیب از دوای من بگذر — درد من بی دواست میگویم
بر امیری مزن تو بیهوده تیغ — کز تو اینها جفاست میگویم

ولہ

دو چشم مست تو ای شوخ می پرست بهم — بجان خسته دلان ناوکش نشست بهم
بدور وصل تو فارغ شدم ز جور رقیب — من سگان درت داده ایم دست بهم
مکن تو نسبت نخل قدت بسرو سهی — که پیش سایه قدت فتاده پست بهم
تو بی نهاده بهر چین زلف دام بلا — منم اسیر بلا مانده زان شکست بهم
مران امیری بیچاره را ز درگه خویش — که زار مانده آن کوست از الست بهم

بسی

ولہ

بسی خون جگر چون جام از آن پیمان شکن دیدم — که یکدم باده وصلش بکام خویشتن دیدم
نمود ار بیت از روح القدس گویا دهان او — که نبود هیچ پیدا گرچه او را در سخن دیدم
پس از عمری همین شد بهره از عمر خود حاصل — که بر نخل قد دلجویش آن سیب ذقن دیدم
چنان یکرنگ شد با عکس لعلش می که در ساغر — چو دیدم هر دو را گویی دو جان در یک بدن دیدم
بوصف آن دهن گفتم امیری لب گشایم من — چو خاتم غنچه را مهر خموشی بر دهان دیدم

ولہ

بروز وصل آن مه درد خود را گر دوا یابم — بشام غم دوای درد هجران از کجا یابم
چنان با جور او در گریه خو کردم من غمگین — که آب دیده شوید هر کجا حرف وفا یابم
ز سجده بر نخواهم داشتن سر تا بروز حشر — چو محراب کف پای سگانش هر کجا یابم
ز مهرش نیست خالی سینه پر درد من یکدم — ولیکن زان پری بر خویشتن چندین جفا یابم

نگرده بر امیری هیچکس جور و جفا هرگز	جفایی کو رسد هر دم مرا زان بی‌وفا یابم

ولـه

روی تو مصحفیست برو آیت کلام	خطیست بر رخت که بخوبی شده تمام
می‌خواره‌ایم عاشق بدنام خلق شهر	رندیم لاابالی رسوای خاص عام
این دولتم بس است که بر آستان تو	افتاده‌ایم با سگ کوی تو صبح شام
داریم مهوشی که کند صید جان دل	از زلف حلقه کرده برخ نهاده دام
دارد امیری از دم تیغت شهادتی	تعجیل تو بقتل من بی‌گنه خوام

ولـه

چه سازم چاره از هجران یار خود نمیدانم	شدم دیوانه تدبیر کار خود نمیدانم
بجز خون خوردن هجر ایار خود نمی‌بینم	بجز غم شادیی در روزگار خود نمیدانم
تن بیمار کو با خاک راه افتاده در کویت	غباری جز وجود خاکسار خود نمیدانم

مراد خویش جویان هر کسی را در شب قدر است	شب قدری بجز موی نگار خود نمیدانم
بصد جور و جفا بم چون امیری راندی از کویت	که آن جور و جفا جز اعتبار خود نمیدانم

ولـه

شب از دیوانگی در کوی او با چشم تر کردم	چو در کویش به بینم محرمی دیوانه تر گردم
مرا زهد ریایی ساخت رسوای جهان ای دل	ره بتخانه بنما تا ز دین خویش بر گردم
تویی شمع شبستانی بروز بی‌کسی ما را	منم پروانه سان که زیر پا که گرد سر گردم
چو جان آهنگ رفتن می‌کند ساقی بده جامی	که پیش از تلخی جان دادن از خود بیخبر گردم
امیری گر شدم پابستهٔ زلفش ندانستم	که رویش بینم زان سان گرفتار نظر گردم

ولـه

ای بت مغبچه بنما بسوی خم راهم	که زر نقد بکف دارم و می میخواهم
از در میکده ای مغبچه دورم مفکن	زانکه من بندهٔ دیرینهٔ این درگاهم

بت پرستی بودم شیوه بی دین داری — کافرم زانکه ازین شیوه بود اکراهم

نقد جانی که مرا هست کنم صرف رهت — بوسه گر زان لب شیرین بدهی ناگاهم

بر درت همچو امیری نکشم نالهٔ آه — که مبادا که کند پرده کشایی آهم

ولـه

ای نوبهار حسن مقام تو دیده ام — در دیده جای کن که تو را هر دو دیده ام

ای باغبان بسوی گلستان مخوان مرا — چون در دلست خار گل نو رسیده ام

آن سرو قد که لطف قدش دل برد ز ما — نخلیست از مراد ولی بر ندیده ام

آمد بقتلم آن مه بر کف گرفته تیغ — من منتظر براه غمش آرمیده ام

دیوانه دیده ام ز غمش در جهان بسی — دیوانه دیده ام چو امیری ندیده ام

ولـه

میل بستان چو کنم بی رخ آن سیم تنم — خواهم از فرقت او جامهٔ جان چاک زنم

ساخت آن مغبچه از باده جنانم بیهوش — که مرا یاد نیاید بدل از خویشتنم

آنچنان باسگ کویش بودم یکتایی — که بخود هیچ تصور نکنم این که منم

ساقیا باده بده آینه سان تا نگرم — که کند جلوه در و گلرخ سیمین بدنم

مگر از روضهٔ کویت چو امیری دورم — زانکه من بلبل دلسوختهٔ این چمنم

ولـه

باز در دیر مغان از غم دل می زارم — عالمی را از غم خویش بجان می آرم

دست امید ز بستان جهان در چینم — کرده می دست بران سیب زنخدان آرم

آن دل زار پریشان که مرا بد روزی — در خم حلقهٔ آن زلف پریشان دارم

رحم کن بر دل بیمار من از جور که در — کین دلرا از دست جفایت بفغان می آرم

چون امیری مگر از روضهٔ کویت دورم — زانکه من بلبل دلسوختهٔ زین گلزارم

ولـه

دل سوزدم ز هجر رخ یار مهوشم — ساقی بیار باده که بنشاند آتشم

جا نیست پیر غم من دیوانه را بکف — دارم برای مغبچگان پری وشم

ای مغبچه ز درد خمارم بسی خراب — جامی کرم نما که بروی تو درکشم

کردم ز خویش بیخود گیرم ره نجات — از باده وصال تو گر جرعه کشم

با زلف یار همچو امیری دلم خوشست — لیکن ز تاب حلقه زلفش مشوشم

ول

ای کافر بد مهر که بردی دل دینم — گاهی بوفا می کشی گاه بکینم

گر سوخت بسودای سر زلف تو خلقی — لیکن من دلسوخته زان خال جبینم

آن مغبچه تا از رخ خود پرده بر انداخت — جان گشت فدای رخ آن پرده نشینم

در کوی تو وا مانده تری نیست جز از من — آن بخت کجا آنکه دمی با تو نشینم

گردم چو امیری ز فراقت غم دل فاش — یک رطل گرانم ده در جرم مبینم

ول

ز مهر عارضش پیوسته روشن بود کار من — چو دل در زلف او بستم سیه شد روزگار من

چو بر خاکم رسی جانا ز خاکم دامنت در چین — مبادا گر رسد بر دامن پاکت غبار من

تن فرسوده بر خاک ره ... — که ماند بر سر کویش غباری یادگار من

بجو درد دلم را از طبیب ای همنشین آخر — که او باشد چو من عاجز ز درد بیقرار من

از آن بر سینه سوزم چون امیری داغ حسرت را — که نزد عاشقان اینست نشان اعتبار من

ول

ای دل در آ بمیکده باده نوش کن — جان را فدای مغبچه میفروش کن

بگذر ز جور دوری براه وفا بنه — هان ای جوان نصیحت پیرانه گوش کن

ساقی ببزم مغبچه پنهان میم بده — تا کس خبر برون نبرد لب خموش کن

خواهی ز حسن مغبچه یابی ره نجات — از دست او بگیر می رو بروش کن

ساقی چو یافت از تو امیری می وصال ‌ ‌ ‌ یک جرعه باده نده من خرقه پوش کن

ولە

غمزه را تعلیم از بهر دل آزاری مکن ‌ ‌ ‌ درد من بین بخون ریزی منش یاری مکن

آخر ای بلبل ز درد گل دمی خاموش باش ‌ ‌ ‌ من گرفتارم بخار غم تو خود زاری مکن

چون شدی ای دل مقیم دیر زین پس غم ‌ ‌ ‌ با وجود کعبه در بتخانه معماری مکن

داشتم بیهوشی از مستی که یارم رخ نمود ‌ ‌ ‌ دیده گو زین خواب هرگز میل بیداری مکن

چون دران کو ای امیری با سگش گشتی ‌ ‌ ‌ با چنین یاری دگر آهنگ بیزاری مکن

ولە

گل گل شکفته حسن تو ای نوبهار حسن ‌ ‌ ‌ بالا گرفته از گل روی تو کار حسن

مه بر فلک بگردش گل در چمن بناز ‌ ‌ ‌ پیدا شده بدور رخت اعتبار حسن

مجنون فغان بی خودیت بما گذار ‌ ‌ ‌ زان رو که نیستی تو چو من بیقرار حسن

حسن تو گلستان قدت سرو بوستان ‌ ‌ ‌ زلفت ز سرکشیست شده پرده دار حسن

جان کرده فدای سگ یار امیریا ‌ ‌ ‌ در طور عاشقی نشدی شرمسار حسن

ولە

از من مپرس حال دل یار مهربان ‌ ‌ ‌ دل شد بکوی یار ندارم ازو نشان

خوش آن زمان که در قدم پیر می فروش ‌ ‌ ‌ دردی باده و مغبچه بودم قدح کشان

هرگه که یار جلوه کند بر سمند ناز ‌ ‌ ‌ باشد فدای خاک رهش فرق سرکشان

گاهی که بر سرم قدم رحمت آوری ‌ ‌ ‌ گردم غبار پای تو ای شاه مهوشان

دارد فغان و ناله امیری ز درد یار ‌ ‌ ‌ دیوانه گشته از غم عشق پری وشان

ولە

صبح است ساقیا قدحم پر شراب کن ‌ ‌ ‌ وقت دعاست حاجت ما مستجاب کن

ای دل طپیدنت همه دم از برای چیست ‌ ‌ ‌ گاهی بناله باش گهی اضطراب کن

جان را فدای شاه سلیمان چو کرده ام / خواهی بناز پرور خواهی عتاب کن
مردم ز حسرت دم تیغ ستمگرت / یک ره ز بهر تشنه لب خود شتاب کن
ای شاه من امیری بیچاره را ز لطف / از خیل کشتهای خود او را حساب کن

ولـه

چشم خون ریزت بقصد خون ما برهم مزن / روی منما آتش رخساره در عالم مزن
با شب وصلت دلم فارغ ز روز روشنست / با من صبح جدائی تا قیامت دم مزن
این دل صد پاره ام منزلگه پیکان تست / ناوکت ای جان من بر قلب ناخرم مزن
دل بوصلت شاد باشد از غم هجرش مسوز / محنت آبادی چنین از سوز غم برهم مزن
ای امیری تا بکی در عشق من زاری کنی / چون شدی عاشق دگر لاف از دل خرم مزن

ولـه

زمستی تا دریدم جامه بر تن / نمیدانم گریبان را ز دامن

خوش آن وقتی که مه جام گلرنگ / نهادی بر کفم بر طرف گلشن
ز جور مغبچه و ز درد عشقش / بخواهم ساختن در دیر مسکن
قدح پر کن ز بزم وصلت ای مه / بده تا در کشم بر رغم دشمن
بکوی دیر رفتم چون امیری / برو زاهد کجا زهد کجا من

ولـه

ای دل برو در میکده جائی دگر ماوا مکن / جز درد عشق مغبچه در سینهٔ من جا مکن
ساقی پی فرخندگی گر بایدت پایندگی / خواهی که یابی زندگی در جام جز صهبا مکن
در گلستان ای سیمبر می ریزی اندر جام زر / افکن دررو یکره نظر میل گل رعنا مکن
رسوای عشقت گشته ام دیوانه سرگشته ام / در کنج غم بنشسته ام بیش از این رسوا مکن
بگذر امیری از غمت چون نیست چیزی حاصلت / از هر چه هست بگسل دلت جای دگر شیدا مکن

ولـه

چو نیست وصل تو آمد ای مرا تو آفت جان | بود ز هجر تو آمد دیدها ستاره فشان

بیا که بی تو دلم آخگریست سوزنده | مرو ز دیده ازین پس بر آتشم منشان

مرا چه حد که کنم سجده پیش ابروت | چو هست قبله ام از پای تو سر تو نشان

ز دور اهل زمان ناخوشم من ای ساقی | کرم نما و مرا ساز از دو جرعه خوشان

منم امیری بیچاره از غمت خسته | ز نیم خورد خودت جرعه مرا بچشان

ولـه

دوش بمن رخ نمود آن بت سیمین بدن | هوش ز من در ربود آن مه گل پیرهن

هر شکن زلف او دام دل بیدلانست | بهر شکست دلم کرده شکن بر شکن

بر تن او پیرهن گر بود از برگ گل | پاره کنم من ز رشک بر تن خود پیرهن

بر دل من کوه غم هست ز شیرین لبی | تا دلم بی ستون من بتهش کوه کن

برده امیر بشعر گوی ز میدان نظم | پی رو خسرو شده لیک بوجه حسن

ولـه

هر که گذر کنی بمن ای سرو ناز من | باشد بخاک پای تو روی نیاز من

بگداخت تن ز هجر و دلم سوخت از غمت | جانا به بین ز هجر تو سوز و گداز من

درد غم تو چاره چه سان جویم از طبیب | از روی مرحمت چو تویی چاره ساز من

عشقت رسید راز نهانی ز دل ببرد | زان رو برون شد از دل بیچاره راز من

نخل قدت که جان امیری فدای اوست | یکره بسوی او گذر ای سرو ناز من

ولـه

زلفت که شد نهال قدم را شکست ازو | دارم دل شکسته ولی پای بست ازو

خال لبت که کرد ز دین بی خبر مرا | این جان زار مانده من بت پرست ازو

بگشاده لب بپرس حال اسیر خود | هر ناوکی که بر دل زارم نشست ازو

قد تو خوش خرام و رخت آفتی دگر | چشم تو پر خمار و من زار مست ازو

چون با سگش امیری بیدل گرفت انس　　در کوی او فتاد بشستیم دست از و

ول

آیینه هم بدیده او دید روی او　　ورنه چه تاب داشت که بیند بسوی او

زان بمهر شهره عالم شد آفتاب　　کز صدق زد چو صبح دم از مهر روی او

گرد سحاب رحمت بارانش آب لطف　　گردی که بر هوا رود از خاک کوی او

گیرم ز پیش چشم من او را برد رقیب　　یا رب چه سان برد ز دلم آرزوی او

خواهم که متصل سخن او کنم ولیک　　شرم آیدم ز خود که کنم گفت گوی او

ول

تا نمودی جفات با ما تو　　قتل خود گفته ایم ما با تو

میکشی هر دمم بتیغ جفا　　چون زدم حرفی از وفا با تو

ناتوانم ز مردم چشمت　　که شود همنشین چرا با تو

گر ده درد و دیده منزل خویش　　وه چه خوش باشد این دو جا با تو

چون امیری سگیست از در تو　　بارها گفته ایم ما با تو

ول

سوخت ز فرقت رخت این دل غم فزای تو　　وه که خراب دارد م طره مشکسای تو

خال لبت ز یکطرف هست بلای جان من　　وز طرف دگر کشد خنده دلگشای تو

جام میم که داده ای شوخ [illegible] زمان　　داده ز دهرم آگهی جام جهان نمای تو

بی تو ممات خویش را دل طلبد بآرزو　　ای تو حیات جان من جان بوده م فدای تو

بر سرم ار قدم نهی از سر ناز یکدمی　　کحل بصر بود مرا گرد غبار پای تو

دیر مغان امیر را هست نصیبت از ازل　　مغبچها بکف قدح داده بجان صلای تو

ول

می کشد هر دم مرا نخل قد رعنای او　　هست دویش چون گل خال لبش بالای او

بولک گل خواهم که سازم فرش راه آن نگار — تا نگردد رنجه از خار گلستان پای او

دیده دل روشنی دارد زیمن مقدمش — زانکه در دیده ست گاهی گه دل جای او

داد پیر دیرم از راه مروت جرعه — چون ردای زهد را کردم قدح پلای او

ای امیری جان فدا کردم بعشق مغبچه — صد چو جان من فدای ناز استغنای او

وله

زاهدا بهر خدا جانب میخانه مرو — ورنه چون من شودت خرقه سجاده گرو

بمی کهنه ده ساقی نو دارا در رباب — زر سیمی که بدستت فتد از کهنه نو

با تو ای مه سخنی هست مرا پنهانی — گر ز وصلت طلبم ماه من او را بشنو

چون تو خواهی بر نیکی مفشان تخم بدی — تا شود حاصل عمر تو بهنگام درو

در ره نظم امیری روش جامی یافت — مددش معنی حافظ شد و روح خسرو

وله

چون شدم جانب میخانه برندان پی رو — نیست وجه میم از جان گرو جامه گرو

چون خط سبز کمان ابرویم آمد بخیال — مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

بیخود افتاده بدم چون بخود آمد دل من — یادم از کشته خویش آمد هنگام درو

خانه دل ز غمت تیره من زار ز غم — آفتابی بفکن بر دل زارم پرتو

بیخودی خود امیری تو بجایی نرسی — خودی خویش بیفکن تو بی خویش برو

وله

چشم دلست جای تو جای دگر مرو — بیرون میا ز دیده و از دل بدر مرو

چون میروی بکوی وی ای دل ز من شنو — جایی که قتل تست از آن بیشتر مرو

صبح است با خود آی شنو ناله مرا — بیخود چنین بنغمه مرغ سحر مرو

ای دل براه عشق خطرها بسی بود — بشنو سخن چو بو الهوسان این سفر مرو

دارد امیری آنکه ز هر دیده صد بلا — خواهی سلامتت سوی آن رهگذر مرو

وله

سوی آن چشمه نه بینم چو بافغانم ازو / تاب آن زلف ندارم چو پریشانم ازو

خواستم صورت او از دل من پاک رود / بتکده گشته ولی خانهٔ ایمانم ازو

تا سخن گفته ام از غنچهٔ سیراب لبش / مانده از شرم رخش سر بگریبانم ازو

این دل غمزده ام صید کمان ابروست / ترک او چون بتوان کرد که قربانم ازو

وله

آن سر که نه آستان تو بود و رست خاک به / در سینه که درد غمت نیست چاک به

هر دیده که رخنهٔ تیغ غمت ندید / از حسرت جفای تو او خوابناک به

شادی بوصلم ارچه دهی ناصحا مرا / کین جان زار ماندهٔ من دردناک به

خواهم حیات از دم تیغ ستمگرت / آنکس که نیست کشتهٔ تیغت هلاک به

کشتی توی پرست امیری بد و ریاد / نام تو از جریدهٔ زهاد پاک به

وله

توبی ای شهسوار حسن قصد این آن کرده / منم افتاده در راه سمندت ترک جان کرده

زبی مهری فلک هرگز نمیخواهد دمی شادم / غمم دردی که دارم با جفایت همعنان کرده

زبس پنهان خورم خون از غم / سر اشک سرخ بر رخساره زردم عیان کرده

زهجرت مرده ام ای مه مکش تیغ جفا بر من / مکش چندانکه گفتم آن جفاجو آنچنان کرده

اگر صد پاره سازد سینهٔ زار امیری را / خوشم زان رو که با من از سر ناز امتحان کرده

وله

قضا تا صورت خوبش ز تصویر جفا کرده / بلا و محنت دردش رقم بر جان ما کرده

دلی دارم ز حسرت خون شده از درد هجرانش / سری دارم براهش آن جفاجو زیر پا کرده

بوصلش شاد بودم قدر نزدیکی ندانستم / بداغ دوری آن بدمهر ما را مبتلا کرده

بلای درد عشقش تا کی از مردم نهان دارم / بحمد الله که زخم خنجرش دفع بلا کرده

ز بس در یوزه کرده چون امیری بر سر کویش / که تا از مرحمت یکره نظر سوی گدا کرده

وله

عشقت درون خانه ساخته / گنجیست جای خویش بویرانه ساخته

دارد مرا بقید جنون دام زلف او / دل از کفم ربوده دیوانه ساخته

خون میخورم ز دیده بدوران زلف یار / از کف نهاده جام به پیمانه ساخته

مسکین دلم کز آتش غم بود مبتلا / بر گرد شمع روی تو پروانه ساخته

در کوی تو فتاد امیری خاکسار / شب با سگان کوی تو کاشانه ساخته

وله

ای برخساره چو مه سرو روانی شده / چشم بد دور ز رویت که جوانی شده

این چه حسنست که خدا داد ترا روز ازل / که بخوبی چو مه مهر نشانی شده

با چنان قامت رخساره زیبا که تراست / راست گویم که مرا آفت جانی شده

٤٨

در فصاحت لب شیرین چو کشائی بسخن / در ملاحت بسخن شور جهانی شده

چند پرسی ز غم درد امیری جانا / از خودت پرس که آشوب جهانی شده

وله

جز جور جفایت دل غمدیده ندیده / جانی تو که کردم بفدایت دل دیده

بر یاد تو ای مغبچه دردی فتادم / با خرقه پشمینه با پشت خمیده

ای مشك تو خود را بر زلفش چه فروشی / صد نافه چو آن طره بیك مو نخریده

دل بردن تن کشتن جان سوختنت کار / چشمت مرسا با همه اخلاق حمیده

از ناله فریاد فرو ماند امیری / تا از لب شیرین تو دشنام شنیده

وله

چون حکم قتلم کردی بدلخواه / گردن نهادیم الحکم لله

ساقی چو مستم می ده بدستم / گر توبه کردم بود آن باکراه

کاهم بر انند گاهی بخوانند — زهاد غافل رندان آگاه
تا گفت بخیر افسانه کل — کردیم صد آه از هجران ماه
باشد امیری پشت آسیای — رندیست عاشق والله بالله

ولـه

برده دل از من هم غارت دین کرده — دین دل بردی زمن جانا چه آیین کرده
دور نبود کز لبت جانم اگر یابد حیات — زانکه در جان دلم بسیار شیرین کرده
دام زلف افتاد بر روی تو یارب از (چو رو / دست) — گوییا قصد شکار آهوی چین کرده
بر گل رویت عرق از تاب می گر شد پدید — ژاله افشان بر گل سوری نسرین کرده
ای امیری جام می در کش نشین فارغ (ز دهر) — خاطر شادت چرا از دهر غمگین کرده

ولـه

خال لبت که ره زن ارباب دین شده — آشوب دین آفت روی زمین شده

چشمت

چشمت گرفته ناوک مژگان آبدار — از بهر صید کردن دل در کمین شده
گفتی بناز کز می وصلت دهم مراد — ای من غلام ناز تو ای نازنین شده
دام بلاست زلف تو دانه خال او — مرغ دلم بدام بلا دانه چین شده
بیرون مرو زمیکده یکدم امیریا — خوش باش کز ازل چو نصیب تو این (شکده) شده

ولـه

ماییم در خرابات با دلبران ساده — هم دین ز دست رفته هم دل ز دست دا (ده)
گر کوهکن بسختی میکند جوی شیرین — جان میکنم من از هجر از کوهکن زیاده
کرد او بوصل شاد مرد فت نکرد یادم — داغ بلای هجران بر جان ما نهاده
بیهوشم و خرابم از خود خبر ندارم — بیخود ز خویش کشته در پای خم فتاده
کرد مدعای وصلش هم چون امیری از (صدق) — درهای آسمان شد بر روی من گشاده

ولـه

خداوندا بداغ عشق از عالم فراغم ده ... بهجر لاله رویی جاشنی درد داغم ده
بود تاریك بی رخسارت ای مه دیده بختم ... من بد روز را از پرتو رویت چراغم ده
منم حیران شده بر غنچهٔ لعل لبت جانا ... تو ای گل غنچه ام از صاغر نرگس ایاغم ده
بدرمان دماغم ساقیا بردار صاغر را ... دمی زان آب آتشناك از بهر دماغم ده
امیری بر جفایت خویشتن را منتظر دارد ... چو آیی بهر قتلم بر رسول خود بلاغم ده

وله

ای ز ادراك جمالت همه را حیرانی ... یوسف عهدی در حسن نداری ثانی
بس که سودند جبینها بر هت ماهوشان ... کس ندیدست از ایشان گره پیشانی
مهر و مه از پی تعظیم شرف روی نهند ... بر در بارگه شاه سلیمان خانی
یارد اناست بحال دل بیچارهٔ من ... من بیچاره چه گویم بهمه نادانی
می نهم جان بکف بر سر کویت آیم ... تا سگان سر آن کوی کنم مهمانی

هر که جان باخت سوی منزل جانان ره برد ... ای امیری تو بجان باز جرای مانی

وله

رود در خواب آن شوخ ار کنم درد دل ادا ... به پیشش درد دل افسانهٔ خوابست پیدا
سگش را کی دهم آزار در بوسیدن پایش ... که ناید از من بیچاره هرگز مردم آزاری
دلم گر شد گرفتار سر زلفش عجب نبود ... خلاصی ناید از مرغی که باشد در گرفتاری
از ان سازم بمستی بیخودی زیرا که از خجلت ... که نتوانم نظر سویش کنم در وقت هشیاری
شود روشن امیری کلبهٔ احزانت آن روزی ... که آن شوخ جفاجو بگذرد با روی گلناری

وله

ای سرو سرفراز ز بستان کیستی ... چون گل شگفته ز گلستان کیستی
درمان من بجز غم دردت علاج نیست ... جانم فدات از پی درمان کیستی
روزم شبست بی تو شب تا بروز غم ... ای نور دیده شمع شبستان کیستی

هرگز چو غنچه لب نگشادی بروی من — ای بی‌وفا تو غنچهٔ خندان کیستی

در کوی تو فتاد امیری ز جان گذشت — ای جان من بگو که تو جانان کیستی

وله

آمد بهار ما را بر سینه داغ یاری — چون لاله زار گشته دارم ز خون کناری

هر کس بوصل یاری باشد چو گل شکفته — ما را دلی چو غنچه پر خون ز گلعذاری

خط تو نوبهارست چون گل شکفته رویت — نشکفته این چنین گل در هیچ نوبهاری

تا چند باشم از تو چون غنچه مهر بر لب — خواهم کنم چو بلبل فریاد صد هزاری

آمد گل امیری سوزد بکنج محنت — چشمی بره نهاده در انتظار یاری

وله

چو بر قلبم ای مه شکست آوری — ز شوخی دلم را بدست آوری

تو ماهی و چشمم بود منزلت — چه باشد که در وی نشست آوری

براهت روای دل بچشمش مبین — چو رود ابدان ترک مست آوری

چو خواهم که بندم بزلفت دلم — بر غم منش در شکست آوری

امیری چو ماهیست در بحر غم — از آن طره او را بدست آوری

وله

تا بکی ای غم مرا از هجر یارم میکشی — زار گشتم از غمش دیگر چه زارم میکشی

اختیاری نیست ما را گر رود جان در رهت — لیک در مستی تو هم بی اختیارم میکشی

از برای کشتنم بس بود تیغ فرقتت — از پی وصلت بداغ انتظارم میکشی

ساقیا می را بمن چند انکه بتوانی بده — ورنه ای ساقی ز اندوه خمارم میکشی

تا بکی سوزی امیری را تو پنهان از غمت — سوزیم پنهان در وصل آشکارم میکشی

وله

حسن رفتار تو سرو روان هر دو یکی — لطف گفتار تو راحت جان هر دو یکی

تا رسد از تو بمن هر نفسی جور و جفا | دو لب لعل تو دارند زبان هر دو یکی

من که با نام و نشان بر در وصلت بودم | کرده هجر تو مرا نام و نشان هر دو یکی

یکی

هر کسی را غم و سود است امیری فقیر | هست در کوی تو اش سود و زیان هر دو یکی

ول

بر سر کویت مرا بودی دمی جا کاشکی | سودمی رخسار زردم را بر آن پا کاشکی

ماه من تا چند بینم مهر رویت در حجاب | بفکنی برقع ز روی عالم آرا کاشکی

من که فارغ کرده ام از سایهٔ طوبی دلم | سایه کردی بر سرم آن سرو بالا کاشکی

بهره

چون که امروز از جمالت نیست ما را | وعدهٔ وصلت بیفتادی بفردا کاشکی

شاه

ای امیری درّ نظمت چون بود در وصف | جا نیابد غیر گوش شاه والا کاشکی

ول

بغیر دیر مغان دل مرو دگر جایی | چو بستهٔ تو بزنجیر زلف ترسایی

منم که کار و عشقم بدین مست خراب | یقین شدم که به از دیر نیست ماوایی

دلم چو کرد تمنای پای بوس سگت | بغیر دادن جان نیستش تمنایی

تو میروی بد و صد ناز حسن از پیشم | منم که میرودم جان ز ناشکیبایی

اگر ز میکده افتی امیریا روزی | نه مرد میست از آنجا اگر برون آیی

ول

خوش آن روزی که بر کف تیغ کین بیداد میکردی | من بیچاره را از روی کین هم یاد میکردی

ز بس زاری که کردم بر درت دیدار ننمودی | چه بودی یکدم ای مه گر دلم را شاد میکردی

بدور حسن تو فرهاد اگر بودی درین عالم | بشیرینی چه خونها در دل فرهاد میکردی

زدودی رخت شب تا سحر زین نالهٔ زارم | شنیدی گر دمی این ناله صد فریاد میکردی

امیری گر شدی خاک در میخانه ات منزل | ز آب دیده ات بتخانه بنیاد میکردی

رباعیات

آن باد صبا دوش شنیدم بویت / میگفت بمن وصف رخ دلجویت

نادیده جمال تو شدم عاشق زار / ای وای بر آن زبان که بینم رویت

ولہ

دو چشم خوش دو زلف عنبر سایت / با روی مه و لعل شکر خایت

ای مورچه برگرد لبش تند مگرد / ترسم که بانگبین بماند پایت

ولہ

دو زلف خوش و لعل شکر خایت / دو چشم خوشت با رخ مه سیمایت

سرتا پایت سرشته لطف حق است / سرتا پایم فدای سرتا پایت

ولہ

دیدم من دلشکسته بر طرف چمن / پیراهن گل چاک شده تا دامن

گفتم که گشاد پرده روی ترا / باد سحر از میانه برخاست که من

ولہ

در میکده گر تو بت پرست خواهی شد / ور زاهد خشک حق پرست خواهی شد

مگذار ز کف ساغر می کآخر کار / چون ساغر باده دست بدست خواهی شد

ولہ

ای آدمی لعلت همگی مستی ما / پیش قد سرو تو بود پستی ما

ور زانکه نکردی غمت همدستی ما / برگردیدی بنیستی هستی ما

ولہ

ساقی چو بود باده تو شور انگیز / یک رطل گران بسویم آور بر خیز

ور زانکه بعذر توبه لب بگشایم / بند از سر او باده در حلقم ریز

ولہ

در دیر مغان اگرچه مستم هستم / ور عاشق رندی می پرستم هستم

از هرچه گمان برند گویند مرا — من خود آنم چنانکه هستم هستم

مقطعات

خواهی که ترا ز کس گزندی نرسد — با اهل زمان چو آینه یکرو باش

آن به که از خلق نیابی رو را — یعنی که مباش با کس با اوباش

وله

اگر خواهی حضور خویش ای دل — همیشه شیوهٔ خود کن توکل

چو خواهی وارهی از منت خلق — توکل کن توکل کن توکل

وله

یا رب بود از کرم ببخشی گنهم — زان روی گران حال تباهی دارم

گر هست گنهم ولیک نومیدنیم — همچون تو کریم عذر خواهی دارم

در حق ملا میرزای کاتب

خواجه میرزا نوشت تفسیری — که شود خلق مستفید از او

چون بدیدند سر بسر او را — هیچ معنی کسی ندید در او

در حق نعمت جنگی

داد از دست نعمت جنگی — که شدم من ز صحبتش دلسرد

مرغ چندی ز دهر بود مرا — گفتمش پخته کن برای دو مرد

او ز دستم گرفت مرغانرا — برد در خانه پخت بخورد

در حق قاضی موصل

بمن گفت پیری ز قاضی موصل — بامر قضا کاش راضی نمی شد

بدو گفتم آن خود خری بود گفتا — اگر خر نمی بود قاضی نمی شد

وله

امیری را مراد از شعر انشا — نه از دعوی گری خود نمائیست

سخن دانان همه صاحب دلانند | مرادش از دردلها گداییست

تاریخ کتاب

امیری را شد از ابیات دیوان | بنام شاه دین ...

اگر خواهی که تاریخش بدانی

ز نهصد تا ز ش...

شش دان

کل کل یانالم آتش عشقه
شمع ویرالم آتش عشقه

وارم یتردم ا...
گیردم اوتوردم آتش عشقه

وارن ویرنلر خوه‌یار ایتلر
گلسون ارنلر آتش عشقه

وار مندن یکدر پاره قاشرم
یکمله دوشرم آتش عشقه

عشق اهل اولنلر سرلر دو بلمز
یا نیمان بلمز آتش عشقه

سید نسیمی یاد ایدر ایسه
یانر دین جسمی آتش عشقه

فارغ شدم از مطالعهٔ این دیوان
فی غرهٔ شهر شوال سنه ۱۳۲۰ و فی ۱۸ کانون اول سنه ۱۳۱۸
یوم الاربعا